

اشاره کرد.

يك پری دریایی توی خور منتظر ایستاده بود و رو به خانه زایر چشم چشم می کرد، انگار درد می کشید، انگار آشفته بود.

مه جمال که صدای فریادهای بهادر عذابش می داد با دیدن بوبونی و زایر احمد که روی آب انبار ایستاده بودند، به دریا نگاه کرد و مادرآبیش را شناخت و بی آنکه کلامی بگوید، بهادر را که هنوز گریه می کرد برداشت، به دریا زد، تا خور رفت، لحظه ای مردد ماند، نرسیده به آبی دریایی، او را در آب دریا شست. پری دریایی با شاخه مرجانی که در دست داشت به سوی آنها آمد. مه جمال ترسید، با دست به مادر آبی اش اشاره کرد که همان جا بماند و از دور بهادر را بلند کرد و به آبی دریایی نشان داد... آبی، غمگین لبخندی زد و غیب شد.

مه جمال نه تنها خود، بلکه کودکانش را به زمین وابسته می کرد. بغضی که در گلوی آبی دریایی بود در نیمه راه شکست. و پری دریایی گریه کرد و مه جمال دید که آب دریا بالا می آید، لبخند تلخی زد و دانست که مادر آبی اش را غصه دار کرده است.

مه جمال با بهادر که آرام گرفته بود و با چشمان آبی غریبش نگاه می کرد به خانه آمد. حالا که تقدیر خود خواسته چنین بود که مه جمال در میان آدمیان زندگی کند، باید که کودکش هیچ نام و نشانی از مادر بزرگ دریایی نداشته باشد، هرچند گریه های غریبانه بهادر، پیوند نهانی او را با دریا نشان داده بود.

اما آدمیزادگان، به ظاهر ناهمگون، دقیق می شوند، چه بسا اگر بهادر نیمه ماهی واری داشت، خود خیجو، دخت یگانه زایر، وحشت می کرد و او را که با درد و رنج به جهان تحویل داده بود، به دریا می افکند؛ اما بهادر از مادر بزرگ دریایی اش دلی شوریده و شیفته دریا به میراث برده بود.

خیجو که ساعتها به چشمان غریب فرزندش نگاه می کرد و سر از کار جهان در نمی آورد، از عشق غریب بهادر به آب آبی دریا مانده بود. مجبور بود در طول روز دستها و صورت او را با آب شور دریا بشوید تا با

فریادش تمام آبادی را روی سر نگذارد.

دی منصور بعد از خروس خوان به خانه دو زائوی دیگر رفت و تا غروب گرفتار آنها شد. غروب خسته و خرد با کاسه‌ای خرما و کمی آرد به خانه رفت. هوش و حواسش به پسران آبادی بود، پسرانی که به دنیا می‌آمدند و انگار می‌خواستند جای بچه‌های گمشده را پر کنند.

وقتی توی کوچه‌شان پیچید، از پشت خانه گچی، یج‌یجی شنید و کنجکاو و آهسته رفت پشت دیوار سرک کشید و نباتی و منصور را دید که روی هم می‌غلتنند.

شب هنگام، وقتی منصور به خانه آمد، دی منصور بی‌آنکه چشم به چشمش بدوزد، تخت سینه‌اش کوبید و فریاد زد که:

«باید زن بگیری.»

منصور بروبر نگاهش کرد. دی منصور تفی به صورتش انداخت:

«نامردا با دُخت مردم، تو کوچه؟»

منصور شستش خبردار شد که مادر همه چیز را دیده است و در

سکوت خود به عروسی تن داد.

www.KetabFarsi.com

۱۲

www.KetabFarsi.com

زایر خطبه عقد را خواند. خودش هم نمی دانست چه می گوید. وقتی چهارده ساله باشی و از دیاری به دیار دیگر آمده باشی، وقتی در ذهنت خاطره چند عروسی بیشتر نباشد، به آنچه به نام خطبه عقد می خوانی چندان اعتمادی نیست. زایر صلوات فرستاد و می دانست که خدا مقصودش را می داند.

هنگام کوچ از فکسنو جز چند جوان هم سن و سال و خالو و مادری که حالا هر دو در گوشه قبرستان خوابیده بودند، کسی با آنها نبود. آنچه از خدا و خداپرستی در ذهنش مانده بود، مراسم و اعتقادات مردم فکسنو بود؛ مردمی که در طول سال، چندین و چند بار سینه به سینه اقوام مهاجم می شدند و پیش از آنکه به مراسم و اعتقادات خود پایبند باشند، در فکر جان و هستی خود بودند، در فکر آنکه به خاطر زیستن و ماندن روی زمین خدا، گردن پیش فلک کج نکنند، آزار نبینند و کسی را نیازارند.

زنها اما، انگار بیشتر در بند اعتقادات خود بودند. در سراسر آبادی صدای سائیدن ظرفها و کوبیدن دانه های گیاهی می آمد. رخ دریا پر از آدم بود. زنان و کودکان آبادی در میان ریگهای ساحلی می گشتند، صدفهای ریز و کوچک را جمع می کردند و به بند می کشیدند و برای خود گردن بند و النگو می ساختند.

عروسی مه جمال و خیجو با ترس و وحشت از بوسلمه و سر دردی

که ناشی از آن شربت جادو بود، خراب شد و حالا آنها در پی عروسی مفصلی بودند؛ عروسی ای که در آن، هفت شبانه روز، همه شادباشند و شادی خود را با صدای بلند به گوش دریا و آسمان برسانند.

دی منصور سراغ زنها می رفت و آنها را هفت می کرد. زنها زیباترین شلیته های خود را از صندوقها در می آوردند. در حیاط خانه زایر احمد حکیم خبجو پا به پای زنان سرمه می گرفت، به چشمان نباتی سرمه می کشید و شلیته هایش را به تن دخت زایر غلام اندازه می گرفت و برازندگی آنها را به تنش می سنجید و نباتی مانده بود. بیزار از تمام مهر بانیها، چشمانش را می بست. هیاهو و شادمانی آدمی جانش را پژمرده می کرد. ساکت و رنگ پریده در جمع زنان می گشت. از حضور جهان خسته بود. زنها با او از شب زفاف می گفتند و او می لرزید. خبجو با او از بچه می گفت و او وحشت می کرد. ترس در جانش ریشه هزار ساله داشت. می ترسید، از شب عروسی می ترسید، از آن دستمالی که باید به زنانی داده شود که پشت در تا صبح گوش می خوابانند. دخت زایر غلام خودش را می گرفت تا جلوی دیگران نیفتد و غش نکند. سرش، دندانهایش و تمام تنش تیر می کشید.

منصور بیشتر در فکر آبروی خود بود، پریشان و پشیمان از آنچه کرده بود، دور خود می گشت و راه به جایی نمی برد. شهوت مثل پوک استخوان آدمی را پوک می کند. عصمت فردای آدمی را پاره می کند و جز پشیمانی برایت چیزی به یادگار نمی گذارد. شهوت تباهی جان آدمی است.

منصور يك روز پیش از عروسی، خسته از کلنجارهای ذهنی خود، به خانه زایر رفت. رنگش پریده بود و لبهایش می لرزید. اگر زایر مهربانی می کرد و از آن دواي سرخو که مردان موبور برای علاج زخم به او داده بودند، به منصور می داد؟ اگر همه چیز را به پای جوانی اش می گذاشت و او را می بخشید؟ اما او دریا را گل آلود کرده بود.

منصور روپرویش نشست و آهسته و کند قصه شرمساری خود را

گفت. زایر در سکوت به او گوش داد و لحظه‌ای بعد بلند شد، به چشمان منصور نگاه نمی‌کرد، انگار که هیچ‌کس در اتاق پنج‌دری نبود. زایر دم لقمه‌اش را از روی دیوار برداشت و به منصور اشاره کرد.

از کنار زنان آبادی که دور تنور نشسته بودند، گذشت؛ زنانی که با دیدن آنها، لبانشان به خنده‌ای از هم شکفت و بی‌آنکه بتوانند شادی خود را پنهان کنند، کلی بلند بدرقه راه منصور کردند که با زایر به جانب آقای اشک می‌رفت.

چه بسا که زایر می‌خواهد رازهای مردانگی را به منصور بگوید. چه بسا که او را وادارد که در آقای اشک با گواهان همیشه جهان، آسمان و دریا، قسم یاد کند که مرد زن و زندگی باشد و نیاتی را تا آخر جهان دوست بدارد. زنان با نیاتی که در کنار خیجی نشسته بود شوخی می‌کردند و هیچ‌کس دم لقمه‌ای را که زایر زیر دشت‌اش به کمر بسته بود ندید.

زایر، منصور را زیر دم لقمه گرفت و او از ترس آبرو کوچکترین ناله‌ای نکرد. فقط در يك کلام گفت که يك روز، شربت جادویی که دور از چشمان زایر از مردان موبور گرفته بود، شهوت او را چنان هار کرد که عصمت خود و آبادی را درید و نیاتی دخت زایر غلام را بی‌سیرت کرد.

زایر احمد حکیم می‌دانست که زایر غلام اگر قصه شرمساری دخترش را بداند، بی‌هیچ ترس و واژه‌ای سر او را بیخ تا بیخ خواهد برید. در ذهن مردمان جُفره همان قدر که دلدادگی اعتبار داشت، ناپاکی بی‌اعتبار بود.

کسی که نتواند حرمت خود را نگه دارد، مخصوصاً اگر زنی باشد، فقط به کار گور می‌خورد. عصمت و عشق هرگز از هم جدا نبوده‌اند و شهوت و دل‌مرگی دو توأمان ناپاک و بی‌اعتبار جهانند.

همان روز، زایر شیشه‌ای کوچک از دوای سرخو به او داد و منصور قبراق و سرحال بی‌آنکه ضربه‌های دم لقمه را به یاد بیاورد، به سراغ نیاتی رفت که بوسلمه دلش را سیاه کرده بود و نزدیک بود از وحشت، هوش و

حواس خود را از دست بدهد.

فردا شب، ستاره، بوبونی و دی منصور پشت در ماندند تا با دیدن دستمالی که خبر از مردی منصور می داد کِل بزنند و آبادی را خبر کنند. دی منصور که شرمساری، عرق بر چهره اش نشانده بود و حدس و گمانهای عجیب و غریب عذابش می داد، پیش از آنکه پسرش به حجله برود، کاردی را تیز کرد و به او داد تا به موقع با نیش زخمی به دست خود، آن دستمال سفید را رنگین کند، اما منصور که حالا دلش قرص بود کارد را به گوشه‌ای پرت کرد، رو در روی مادرش ایستاد و خشمگین نگاهش کرد.

دی منصور شرمسار از بدگمانی خود چشمان او را بوسید و باور کرد که منصور کاری نکرده است که موجب شرمساری شود.

وقتی منصور دستمال آغشته به دوی سر خو را به مادر داد، هر سه زن، بلند کِل کشیدند. هوا تاریک بود و هیچ کس دستمال را به درستی نمی دید؛ اما صبح وقتی دی منصور در روشنایی روز به دستمال نگاه کرد، رنگ دوا را شناخت و تا در برابر آبادی سرافکنده نباشد، دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد. او که تا آخر عمر دلش با نیاتی صاف نشد، سکوت پر از بغض خود را با مستی که سر ظهر به سینه عروسش کوبید، آغاز کرد. اینکه منصور در اولین روزهای زندگی او را بیگانه بداند، اینکه جانب زنی تازه از راه رسیده را بگیرد، حق او نبود؛ حق او که سالهای سال فرزندانش را بی سرپرست، تنها بزرگ کرده بود؛ حق او که پسران شش گانه اش را دریا بلعیده بود.

دی منصور دستمال سرخ شده از دوا را گرفت، در ته صندوق پنهان کرد و زندگی پر از بدگمانیش را با نیاتی آغاز نمود.

اما نیاتی که از عذاب شب عروسی رها شده بود، غصه دیگری ذهنش را پریشان کرده بود. چیزی در شکمش تکان می خورد و نفس در سینه اش حبس می شد. هرچه بود و نبود؛ اگر دی منصور با چشم غره‌های خود او را به گوشه و کنار خانه می راند، اگر سردردهای ناگهانی امانش را

می برید. اگر خود را پیش از عروسی به منصور تسلیم کرده بود، اگر چیزی در شکمش تکان می خورد و می خواست او را انگشت نمای آبادی کند، همه و همه به خاطر حضور مردی بود که هنوز در آبادی زنده بود و بی اعتنا به خشم بوسلمه نفس می کشید. نباتی یقین داشت که بوسلمه، در روح تك تك مردمان آبادی حلول می کرد و آنها را اجیر می نمود و اگر بوسلمه پیش از همه او را نشانه کرده بود، تنها به خاطر علاقه و عشقی بود که او يك زمان به مه جمال داشت؛ مه جمالی که از اول معلوم نبود از کجا آمده و اگر پاك بود و بی گناه، مانند همه آدمیان روی زمین، پدر و مادری داشت.

کینه ای سیاه و غریب در دلش قد می کشید و از اینکه آبادی وجود مه جمال را فراموش کرده بود و خبیجو هم ورار دوران دختریش زندگی آرامی را در کنار مرد نفرین شده می گذراند، حرص می خورد. می دانست که سرانجام خبیجو تاوان این وصلت را خواهد داد. می دانست که مه جمال آتش زیر خاکستر است. می ترسید. روزهای غریب بعد از آن سفر دریایی را به یاد می آورد و در منطقی که در تنهایی به آن می رسید مبهوت می ماند. بوسلمه این بار مثل موریانه، کند و آهسته عمل خواهد کرد و آبادی را به نابودی خواهد کشاند. در تنهایی، بوسلمه دریاها را قسم می داد، التماس می کرد و به یادش می آورد که او مثل دیگران نیست و همه چیز را به یاد دارد و تا آخر عمر جانب بوسلمه را خواهد گرفت. او خود را سزاوار خشم بوسلمه نمی دانست. وقتی دور از نگاه دیگران بامشت به شکم خود می کوبید تا مایه شرمساریش را نابود کند، از بوسلمه می خواست که او را نجات دهد، او را از رسوایی و مرگ برهاند و تا ابد و تا آخر جهان همدستیش را با خود داشته باشد.

و يك روز، بعد از دردهای غریب شبانگاهی، صبح كله سحر بیدار شد، به بهانه چیدن هیزم بی بی مرنجان به میان نیزارها و بابل شیرهای آن طرف آبادی رفت و به جان خودش افتاد و بچه ای را که شکل آدمیزاد بود، زیر خاك، لابلای بابل شیرها پنهان کرد و مقداری پهن در تنش چپاند و نزدیک ظهر خم شده از درد، زیر باری از کپه هیزم، رنگ پریده و بی جان به

خانه آمد و تا ده روز بی‌نمازی را بهانه کرد و دور از گرمای تن منصور خوابید.

رها شده بود، از رسوایی و خفتی که می‌رفت تا جانش را به تاراج ببرد. بوسلمه نذر او را پذیرفته بود و نفس به نفسش داده بود و او در فرصتی جبران مهربانی بوسلمه را می‌کرد.

بعد از ده روز، رها شده از درد، تن و بدنش را به آب شور و خاکستری دریا داد. باد زشتی از جانب غُبه می‌آمد و نباتی حرفهایش را در باد فریاد می‌کرد و از بوسلمه می‌خواست که هرگز او را فراموش نکند. در تاریک روشن هوا، وقتی آماده رفتن می‌شد، صدایی شنید: برگشت، زنی بالا بلند را دید که چهره خود را با ماسه‌های دریا پوشانده بود. چشمان سرخ غریبی داشت. نباتی یال را شناخت، دلش سرید، می‌دانست که از جانب بوسلمه آمده است. یال که لبخندی لبان گل‌آلودش را باز می‌کرد، جلو آمد، دو دستش را به سوی نباتی دراز کرد، سینه‌اش را نشانه گرفت و با انگشت نشانه دایره‌ای روی سینه او کشید، دل خاکستری‌اش را در آورد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد، چشمانش برق می‌زد، لبخندی زد و با صدایی که انگار از قعر زمین می‌آمد گفت:

«دیگر هیچ کس را در جهان دوست نخواهی داشت.»

www.KetabFarsi.com

۱۴

www.KetabFarsi.com

وقتی یال، دل نباتی را برد و غیب شد، نباتی روی دو کُنده پا میان آبهای سرد خاکستری دریا نشست. خسته بود، انگار تمام سالهای عمرش را پیاده آمده بود تا به اینجا برسد، میان آبهای خاکستری و هیاهوی باد زشتی که از غُبه می آمد.

آفتاب توی دریا غرق شده بود که نباتی راهی خانه زایر احمد حکیم شد. آنجا روی آب انبار، منصور و مه جمال سیم گرگورها را راست می کردند. دو فانوس در کنارشان تاریکی شب را پس می زد. خنجو با دیدن نباتی از اتاق پنج دری بیرون آمد.

«نباتی عقلت پریده، این وقت شب از دریا می آی؟»

نباتی لبخند ریزی زد. روی پله های آب انبار خیس آب نشست. خنجو سطلی پر از آب باران روی سرش ریخت و او را شیرین کرد. مه جمال فانوسی برداشت، کنار پله ها گذاشت و رو به منصور گفت:

«مرد حسابی! تو تاریکی، یال تو دریاها می گرده. دوروز بیشتر نیس

که عروسی کردین.»

منصور خندید و نباتی برای لحظه ای ماند. نکند مه جمال او را شناخته باشد، نکند مه جمال بداند که او دیگر نباتی سابق نیست و یال دیگری است که باید به فرمان بوسلمه روی زمین و در میان مردم آبادی زندگی کند.

اما مه جمال بعد از سفر دریایی ترسیده بود. از دست مردم گریخته بود و هیچ کدام از بلاهای دریایی را پیشگویی نکرده بود. نباتی، خسته سرش را روی پله آب انبار گذاشت. خيجو لبخندزنان به شکمش زد.

«هی! نباتی... خبری هست؟»

نباتی بی آنکه نگاه کند، خندید. خيجو غریبانه آهی کشید. از هم ورار دوران دختری اش غافل مانده بود. هرگز نباتی را اینهمه خسته ندیده بود. زندگی آدمها را چه از هم دور می کند! بهادر كودك هفت ماهه اش نمی گذاشت به خاطرات گذشته خود برگردد؛ كودکی که با عشقی غیرانسانی به دریا، او را کلافه کرده بود.

بهادر همیشه رو به پنجره ای که به دریا باز می شد، می نشست. شبها گاهی که دریا آرام بود تا صبح بیدار می ماند و فریاد می کشید. چه بسیار که او را غافلگیر کرده بود، رو به دریا با کسی حرف می زد، با کسی می خندید و مه جمال از رفتار پسرک تعجبی نمی کرد. گاهی لبخندی از سر مهربانی بر لبش می نشست و انگار خاطره ای عزیز و دور را به یاد بیاورد، سر تکان می داد و در جواب خيجو که بلند صدایش می کرد تا او را از فکرهای دور و دراز خود درآورد، سکوت می کرد.

زایر احمد حکیم از جهان راضی بود. از فِکسنو آمده بود تا نسل خود را دور از جنگ و گریزهای سالانه حفظ کند. دور از صدای تفنگها و ناله مردان زخمی، زاد و ولد کند و کسانی را تحویل زمین دهد که از هستی جز مهربانی چیزی نمی دانند. و حالا نوه چشم آبی اش را گرامی می داشت. برایش قصه می گفت، كودك سر تکان داد و در میان مکتهای زایر به او خیره می شد. زایر دریافته بود که بهادر علاقه ای به تیر و تفنگ و قصه فِکسنو ندارد. وقتی می خواست با قصه های فِکسنو، او را به گذشته دور خود برگرداند، بهادر اخم می کرد، دستان کوچکش را روی لبان زایر می گذاشت تا دیگر نگوید. اما با قصه پریان دریایی، چشمانش برق می زد. و زایر تکان می خورد؛ هیچ كودك هفت ماهه ای در جهان نمی تواند بی دلیل به دریا و آبی ها پای بند شود. زایر گاهی به این باور می رسید که شاید نفس پری

دریایی که هنگام تولد توی خور نشسته بود، به نفس نوزاد خورده است. زایر از پیچیدگی جهان سر در نمی آورد و چندان آن را جدی نمی گرفت تا شبی که ماه آبادی را روشن کرده بود. با صدای شیون خنجو از خواب پرید. بهادر نبود. نوه ده ماهه زایر احمد حکیم گمشده بود. وقتی همه وحشت زده خانه را زیر و رو می کردند و خنجو به سر و سینه خود می زد و خیال می کرد که بچه برو بهادر را نیمه شب از لای میله های پنجره رو به دریا، برده است. زایر چشمش به رخ دریا افتاد و نوه ده ماهه اش را دید که در کنار یکی از پریان دریایی نشسته بود و آبی دریایی سر او را شانه می کرد.

از آن به بعد، زایر دستور داد تا بهادر را در قفس بزرگی که کنار پنجره گذاشتند، بخوابانند و یا دستش را هنگام خواب به دست مادرش ببندند.

در چهره مه جمال اما، از همه این حوادث چیزی نبود جز آرامشی که زایر از آن سر در نمی آورد. آبادی روزهای آرامی داشت. زایر احمد حکیم هر روز صبح به سراغ کسانی می رفت که بعد از ظهور قایق غریب در جُفره، مرتب بیمار می شدند. جعبه داروها انگار بیماری را با خود به جُفره آورده بود. زایر هرگز در طول عمر آبادی، اینهمه زن و کودک را مبتلا به دردهای ناپیدا ندیده بود. بیماران خیالی هر روز صبح با دردی تازه از زایر شربت و قرص می گرفتند و زایر نگران تمام شدن داروها، قرصها را جیره بندی می کرد.

شبها، مردان آبادی دور تا دور زایر روی آب انبار جمع می شدند و هر کسی از گوشه ای از جهان قصه ای می گفت. یاد مردان مو بور بارها در متلها می آمد، یاد مردانی مهربان و مو بور که مرده ای در خاک آبادی داشتند و حتماً حالا در آن سوی جهان در آبادی خود روی آب انبار می نشستند و از جُفره می گفتند. جعبه جادو را بارها مردان آبادی امتحان می کردند و ناامید از سکوت ابدی آن عقب می نشستند. مردان گاهی به دریا می رفتند، تا نزدیک غبه، گرگورها و تورهای خود را پهن می کردند و وامی گشتند. همه چیز آرام

بود و بوسلمه پشیمان از نیرنگهای خود عقب نشسته بود و آبادی را از یاد برده بود. و اما نباتی می دانست که بوسلمه دل مشغول آبادیهای دیگر است و وقتی فرصتی بیابد، دوباره گریبان جُفره را خواهد گرفت. اما کسی در بند خیالات و قصه‌های او نبود که همیشه، هر جا که بود، پای تنور یا کنار دریا، شب و یا روز، سعی می کرد بوسلمه را به یاد مردم بیاورد.

زندگی خوش می گذشت و شبها از پشت بامها صدای نفس نفس مردان و زنانی می آمد که در کار ساختن جهان بودند و صدای خنده ریز بچه‌ها که خود را به خواب می زدند. بچه‌ها به دنیا می آمدند و خانه‌ها و کپر‌ها بزرگتر می شد.

ستاره در خانه زایراحمد حکیم شب و روز کار می کرد. به بهادر می رسید و او را که با چشمان غریب آبی اش به جهان خیره می شد در آغوش می گرفت و می بوسید، راحت بود و راضی. مه جمال را می دید، خیجیو برایش عزیزتر شده بود. پیش از این، اگر بر سر نیاز به آنجا می آمد تا با دخترش گلپر بر سر سفره زایراحمد حکیم بنشیند، حالا آنجا را خانه خود می دانست. سرای به آن بزرگی را جارو می کرد. لباس آنها را به دریا، آنجا که به نام غاله زایراحمد حکیم مشهور بود می برد، همه را می شست و بی آنکه خسته شود به خانه می آمد. نمی گذاشت خیجیو از مه جمال و بهادر غافل شود. از نزارهای جفره هیزم می آورد و گاهی اگر لازم می شد، گسارهای دریا را به دوش می کشید. دواها را از زایر می گرفت به خانه‌ها می برد، دخترش گلپر در خانه زایر بزرگ می شد و قد می کشید. زایر بعد از حوادثی که بر جفره رفته بود، مردان را واداشته بود که کپر ستاره را از نو بسازند. به چشم آبادی، ستاره زنی بود که نمی خواست بی رنج و زحمت، لقمه‌ای نان از سفره دیگری به دندان بگیرد. هیچ کس در آبادی گمان نمی برد که در قلب ستاره، زن مرد از دست داده، چه می گذرد و مه جمال نمی دانست که حضورش، سکوت ابدی و مردانه‌اش چه تش بادی در جان

ستاره انداخته است.

زایر به این باور رسیده بود که دیگر حادثه‌های آرامش آبادی را بهم نخواهد زد. هر روز صبح، زنها در غاله زایراحمد جمع می‌شدند، ظرفهایشان را می‌شستند و ورار می‌کردند و پسین تنگ، صدای زنانی که آواز خوانان از سر چاه غریبی برمی‌گشتند در آبادی پخش می‌شد.

زایر گاهی در آبادی می‌گشت، لبخند به لب به خانه‌ها و کپر‌ها سر می‌زد و روزهای دوری را به یاد می‌آورد که خسته از فکسنو آمده بودند و چشم به دریا، تصمیم گرفتند زمین خدا را آباد کنند. بچه‌ها با دیدن زایر دست از بازی می‌کشیدند. زایر دستی به سر و کولشان می‌کشید و گاهی مادری را صدا می‌زد تا بچه‌اش را به دریا ببرد و سر تا پایش را بشوید. چه بسا که ناگهان قایقی سفید از آن سوی جهان بیاید و مردانش کودک ژولیده را ببینند و سر تکان دهند. زایر در آبادی می‌گشت، بوبونی را می‌دید که جارو به دست تا مسافتی دور، دور خانه‌اش جارو می‌کشد و نمک می‌پاشد. لبخندی بر لبانش می‌نشست و در دل برای بوبونی و تمام زنان جفره دعا می‌کرد تا زمین خدا را با بچه‌های خود آباد کنند. آبادی چیزی کم نداشت. تنوری داشت بزرگ که زنها نانشان را آنجا می‌پختند. امامزاده‌ای داشت که روزهای عزاداری، مردم در آنجا جمع می‌شدند. آبادی پاك بود و مردم هر روز صبح كله سحر برای قضای حاجت به کنار دریا می‌رفتند. بغض و کینه‌ای در آبادی نبود. مردم به هم می‌رسیدند. دی منصور سنگ آسیایش را به مردم می‌داد. کسی که از دریا وامی‌گشت، ماهیهایش را به خانه زایر می‌آورد تا آن را میان مردم آبادی تقسیم کند. مدینه اگر شیر می‌دوشید، به زنان آبادی ماست و لورك و كَشك می‌رساند... هیچ کس در آبادی تنها نمی‌ماند و آب انبار، سراسر سال پر از آب شیرین بود. اگر چه دستان آسمان گاهی خشك و بی‌باران بود، اما مردم صبور و صرفه‌جو بودند. زایر خوشحال در آبادی می‌گشت، فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید؛ اگر می‌توانست دور از آبادی، نزدیک آقای اشك، آب انباری بزرگ بسازد تا موسم خشکسالی ذخیره‌ای برای آب داشته باشند؛ اگر می‌توانست

دیواری جلوی دریا بکشد تا آب دریا وقتی که آبی‌ها گریه می‌کنند، توی آبادی سرازیر نشود؛ اگر می‌توانست بفهمد که جفره در کجای جهان قرار دارد و آبادیهای دیگر کجا هستند... سالیان سال پیش از این، هنگام کوچ، شبانه حرکت می‌کردند و تا رد پایی از خود برجای نگذارند، از تنگه‌ها و کوههایی که هرگز صدای پای آدمیزاد را نشنیده بودند، می‌گذشتند و ناگهان بی‌آنکه خود بخواهند به اینجا، به این سرزمین خسته و داغ رسیده بودند... و اما آب انبار و دیواری که باید جلوی دریا ساخته می‌شد، سنگ طلب می‌کرد و مردم آبادی را چطور می‌شود راضی کرد که از آن کوه‌ها دورتر بروند.

مدتها بود که مردم دیوار خانه‌هایشان را با گسار بالا می‌بردند. مدتها بعد از آنکه خانه زایراحمد ساخته شد، دیگر کسی از آبادی بیرون نرفته بود.

سی و پنج سال پیش از این، سنگها را از کوه می‌کنند و بار شترهایی می‌کردند که بعد از آن پشت سر هم مردند. آن روزها جهان ساکت بود و مردم، تنها با صدای بیل و کلنگی که به کوه می‌خورد آشنا بودند. اما يك روز مردان آبادی با دیدن پرنده‌ای غریب و آهنین که آدمی در شکم داشت و سر و صدای غریبی می‌کرد و ناگهان در آسمان بالای سرشان پیدا شد، گریختند. پرنده انگار قصد جانشان را داشت؛ جادوگری که در شکم آن نشسته بود، آن را درست بالای سرشان می‌آورد و بی‌آنکه بال بزند، دور می‌زد و آنها را دنبال می‌کرد و وقتی از دست آنها عاصی شد و دیگر نتوانست دور بزند، فضله‌هایش را روی زمین ریخت، طوری که سنگ کوهها از جا کنده شدند، خاک و خاشاک توی هوا پخش شد و صدای آسمان غرومبه جهان را پر کرد. خالوی زایر از فضله‌های همان پرنده بود که روی زمین افتاد، تمام تنش خونین شد و روی دستان زایر جان داد. از آن به بعد کسی به طرف کوه‌های سنگی نرفت و هرچه خانه ساخته شد، از گسار بود و سنگهای دریایی.

زایر و هیچ‌کدام از همراهان او که از فکسنو آمده بودند، هرگز

نتوانستند راه آمده را پیدا کنند و تنها رابط جفره با جهان خارج، مردی بود که از پشت کوهها می آمد و چند ماهی یکبار، بار و بنه اش را همان جا توی گردنه خالی می کرد و زایر به سراغش می رفت.

آن مرد که سالها پیش از این، آرامش زنان جفره را بهم زد و مادر زایر را به کشتن داد، در اولین سفر خود وقتی به آبادی رسید و بار و بنه اش را از شتر پیاده کرد، با خود چیزی داشت که مردان جفره به خاطر آن از فِکْسُنُو گریخته بودند.

او که در محاصره مردان و زنان آبادی بود، از میان بار و بنه خود آئینه های کوچک و مدوری بیرون آورد که تا مردان به خود آمدند، میان زنها دست به دست گشت و خالو که آن زمان هنوز زنده بود و از فضله های آن پرنده غریب نمرده بود، فریاد زنان آئینه ها را از دست زنها آبادی گرفت و مرد را با بار و بنه اش تا سر گردنه برد و او را قسم داد که هرگز پا به خاک جفره نگذارد.

خالو، پیر مرد خسته و دلتنگ فِکْسُنُو، با چشمان خودش دیده بود که در آن آبادی دوردست، زنان و دخترکان جوان آئینه به دست می گشتند و پریشان گریه می کردند.

تصویر فانوس که در آئینه می نالید، زنان فِکْسُنُو را از زندگی چنان بیزار کرده بود که دخترکان زیادی در آن آبادی دور دست از غصه آب شدند. اما خالو نتوانست مادر زایر را از مرگ نجات دهد. او که توانسته بود به آئینه نگاه کند و فانوس را هنوز پریشان و سرگردان در آن ببیند، سه روز بعد مرد و مردم تا مدتها به مردی که هر چند ماه می آمد و دور از آبادی فریاد می کشید: «نفت... نفت...» اعتنایی نکردند.

خالو که با فضله های آن پرنده مرد، زایر صلاح ندید که شبهای آبادی در خاموشی بگذرد. خود به سر گردنه رفت و بی آنکه گهی بزند، معامله نفت و ماهی را آغاز کرد.

زایر بود و آرزوهای دور و دراز خود؛ دلش می خواست کسی در آبادی ملا باشد، کسی که کلام خدا را بشناسد. قرآنی که خالو از فِکْسُنُو با خود

آورده بود، بوی زمان می داد. چفت بندش از هم درآمد بود و برگهایش ریش ریش شده بود. زایر مدت‌ها گیج و گم به خطوط آن نگاه می کرد و آه می کشید. خدا خودش می دانست که او بنده بی تقصیری است. زایر به جبران تمام چیزهایی که نمی دانست بسم الله می گفت و صلوات می فرستاد. اما هوشیاری و ذهن زنده زنان آبادی نمی گذاشت که روزهای عزاداری سرد بماند. و این آفریدگان غریب جهان چه کارها که نمی کردند. گهواره‌ای که به نوبت بچه‌ای در آن جا می گرفت و زنها دورش می نشستند، آن را تکان می دادند و نوحه می خواندند. سرداری بی سر که هر سال با پنبه ساخته می شد. سرداری عاشق که يك روز در صحرائی دور با حاکمان ولایات دوردست به خاطر تیرموک^۱ جنگید. زنها در نوحه‌های خود می گفتند که آن روزها پرندگان کوچک را به هر بهانه‌ای می کشتند و سردار که نمی خواست آواز آن پرنده غریب در جهان خاموش شود با یارانش به آن صحرای دوردست رفت و در آنجا هر قطره‌ای از خونشان در هیبت مرغی دریایی درآمد، مرغان دریایی غریبی که در جستجوی آب به سوی دریا‌های جهان پرواز کردند.

روزهای عاشورا جفره پر از مرغ دریایی می شد. مرغان دریایی گاهی در کنار مردان می نشستند و به آنها که با شیون زنها به سر و سینه خود می زدند، نگاه می کردند. بغض در گلوی مرغان دریایی جمع می شد. زنها برای مرغان دریایی نوحه می خواندند، نوحه‌هایی که معلوم نبود چطور و در چه زمانی از حیات آبادی ساخته شده.

زایر فکر می کرد، لبخند می زد و با خودش می گفت، جهان بدون زن مسیله‌ای بیش نیست و تنها دست این آفریدگان غریب جهان است که می تواند مسیله را آباد کند. زایر دعا می کرد که آسمان، زنان جهان را حفظ کند و آنان را پاکیزه بدارد، حتی نباتی که روز به روز لاغرتر می شد و از آبادی فاصله می گرفت.

زایر راهش را کج می کرد، به خانه دی منصور می رفت و با منصور

۱. تیرموک: پرنده شادی و خوشبختی

گپ می زد. گلایه‌هایش را می شنید:

«با خودش حرف می زند... آبادی را نفرین شده می داند... می ترسد بوسلمه مرا نیمه شبی به عمق آبهای خاکستری ببرد... به بوسلمه التماس می کند...»

زنها و خیالات عجیب و غریبشان! مگر مدینه نبود که پنج سال اول زندگی برای آن پری دریایی كوچك لباس سیاه می پوشید. با چه خیالی زایر او را جفت خود کرده بود؛ مدینه دخت پریشان فکسنو، که بعد از مرگ پری دریایی کارش داشت به جنون می کشید و می خواست خود را در آبهای آبی دریا غرق کند، چه توانی از زایر رفت تا توانست او را از دریا دور کند. اما بعد، بعد از عروسی... گویا همه آنها وقتی با مردی یکی می شوند، و هم و خیالشان گر می گیرد... چه طور می خواست زایر را وادارد تا با یکی از پریان دریایی بخوابد، چقدر چشم انتظار آبی‌ها بود... اما زمان، آتش بزرگترین تنور جهان را خاموش می کند. مدینه دیگر شور نمی زد، خیال می کرد و هیچ زنی در عالم نیست که نیمه‌ای از عمرش را به فکر و خیال نگذراند.

زایر، خوشحال در آبادی می گشت. مدت‌ها بود که آبادی مرگ و میری نداشت. در کودکی شنیده بود که چطور طاعون، وبا و درد باریك، نسل يك آبادی را بر باد داده است. اما جُفره سالم بود؛ سالم و پاك. هیچ جنی در آن تردد نمی کرد. ساکن‌های دریا آرام بودند و با اینکه داروهای مردان موبور کم‌کم ته می کشید، اما زایر با حدس و گمان و بوی داروها توانسته بود پی به ریشه گیاهی آنها ببرد و گیاهان خودرورا در هاونی بکوبد و با داروها مخلوط کند و به مردم آبادی بدهد که دچار دردهای خیالی بودند. زایر یقین داشت که خداوند در جنگ خود علیه بوسلمه، پیروز شده است و از آن بالا، از توی آسمان، هوای آبادی را دارد. اما آرامش زایر و آبادی را يك شب وهچیره مدینه و فریادهای بوبونی بهم زد.

www.KetabFarsi.com

۱۴

دستی سیاه و زشت، گلوی ماه را گرفته بود و می فشرد. مدینه که همیشه هوش و حواسش به ماه بود، اولین کسی بود که دید گوشه‌ای از ماه سرخ می‌شود. ماه تقلا می‌کرد، دست و پا می‌زد. مدینه رو به آسمانی که ماه را گم می‌کرد و هیچیره می‌کشید. جهان تاریک می‌شد. ستاره‌ها در غیبت ماه نزدیکتر می‌شدند. چنگال سیاه بر فشار دست خود می‌افزود، ماه سرفه می‌کرد، زبانش گرفته بود. زنان آبادی بر گلوی خود چنگ می‌زدند، راه نفس‌هایشان بسته بود و پریان دریایی، شیون کنان به سطح آب می‌آمدند، رو به آبادی حرکت می‌کردند و بوبونی فریاد می‌کشید.

مردم وحشت زده به خانه زایر آمدند. ماه توی آسمان مرده بود. عقل زایر به هیچ جا نمی‌رسید و آبی‌ها به ساحل آبادی نزدیک می‌شدند.

«عقلشون رو از دست دادن. یا قمر بنی‌هاشم! چه جوری می‌آن...» آبی‌ها گیج و سرگردان، انگار هزاران موج سایه‌دار بر پشتشان کوبیده شود به جانب آبادی می‌آمدند. به ماسه‌های ساحلی رسیده بودند و روی ریگهای دریایی همدیگر را هل می‌دادند. از روی تن هم می‌سُریدند و می‌آمدند.

مدینه با صدای زایر دست از و هیچیره کشید؛ آبی‌ها در جستجوی ماه به آبادی رو کرده‌اند و اگر بدانند که ماه، توی آسمان مرده است، ناگهان دق می‌کنند و روی زمین می‌میرند. وقتی مدینه طبلها را از اتاقل

کنار پنج دری بیرون آورد تا بر آنها بکوبد و به آبی ها بگوید که مردم آبادی ماه را پنهان نکرده اند، زنها بی آنکه از کارهایش سر درآورند پا به پای او تا نزدیک ساحل رفتند. مدینه با ضرب دستی که تا آن روز به یاد هیچ کس نمی آمد بر طبل کوبید و ناگهان جهان پر از صدای طبل شد. کسی از زبان مدینه می خواند:

«دی زنگرو ماه ول اگو ماه چهارده ول اگو»

زنها بر طبلها می زدند، دی منصور و بوبونی دیگهای مسی را به کنار ساحل می آوردند و صدای خوشی از زبان مدینه می گفت که دی زنگرو باید ماه را رها کند؛ ماه که نشانه روشنایی و مهر است، ماه که خدای آسمانها او را هر شب در گوشه ای از آسمان روشن می کند تا راه بلد رهروان شب باشد.

زنها طبل میزدند، مدینه می خواند، بوبونی رو به آسمان دستهایش را تکان می داد و می رقصید. نباتی به تقلائی زنان آبادی پوزخند می زد و مردان آبادی از روی آب انبار به مدینه گوش می دادند و زایر هر چه خاطرات خود را مرور می کرد به جایی نمی رسید. هیچ کدام از مردان آبادی، دی زنگرو را نمی شناخت. پس مدینه دی زنگرو را از کجا می شناخت و زنان آبادی این مراسم را کجا دیده بودند؟ مردان آبادی با حیرت به زنان خود گوش می دادند که ترجیع بند شعر مدینه را تکرار می کردند و زایر در میان ترس و وحشت آبادی به این نتیجه می رسید که زنان جهان با عالم غیب ارتباط دارند؛ عالمی که مردان آبادی را به آن راهی نیست. زایر می اندیشید که زنها از آن زمان که آفریدگار جهان آنان را می سازد تا نسل آدمیان را ادامه دهند، از آن زمان که بچه دان در شکمشان می گذارد، چیزی برتر و بهتر از مردان دارند؛ آنان نگهبان و حافظ اصلی جهانند...

زنها آنقدر به طبلهای خود کوبیدند، رقصیدند و خواندند تا سرانجام آن دست سیاه و زشت، ماه را رها کرد. ماه خسته و روشن در آسمان

۱. مادر سیه رو ماه را رها کن، ماه چهارده را رها کن.

نشست، دریا ناگهان آبی شد و پریان دریایی خندیدند.

آبی‌ها عقب می‌نشستند. مه‌جمال مادر آبی‌اش را دید که به اشاره‌ای مدینه را می‌خواند. مدینه که صدایش صاف و روشن تا انتهای غبه می‌رفت. طبل را رها کرد و به مادر آبی نزدیک شد و مه‌جمال دید که مادر دریایی گردن بندی از قطرات سبز و آبی آبهای دریا به گردن او انداخت، لبخندی زد و با آبی‌ها به عمق آبهای سبز رفت.

دی‌زن‌گرو که بود؟ زایر آن شب با هیچ ترفندی نتوانست مدینه را از زنان آبادی جدا کند و چه‌بسا اگر بفرستد و آبادی بداند که او، حکیم جفره، دی‌زن‌گرو را نمی‌شناسد، حرمت چندین ساله‌اش را بر باد خواهد داد. زایر توانست از زبان نباتی که حالش خراب بود، حرف دل زنان آبادی را بداند...
نباتی پریشان از پیروزی زنان آبادی، مجبور بود تا مدت‌ها گپهای زنانه را بر سر تنور، توی غاله زایر احمد و سرچاه غریبی گوش کند: دی‌زن‌گرو، مادر بوسلمه است و مثل همو زشت و بدکار. از صدای طبل بیزار است و با شنیدن آواز زنانی که روی زمین زندگی می‌کنند و تندرست و دلیر و زیبا هستند، سرگیجه می‌گیرد... اگر روزی روزگاری در پی گرفتن آفتاب بود، باید آنقدر روی طبل کوبید و رقصید تا از همان بالا سرش گیج برود و توی دریا بیفتد.

و برآستی اگر آفتاب را بگیرد و در چنگال خود خفه کند؟ اگر رقص و آواز زنان جفره کاری از پیش نبرد و یا اگر دی‌زن‌گرو پیر زن فرتوت و بیزار از روشنایی، در سرگیجه خود، روی آبادی بیفتد؟ چیزی راه گلوی زایر را می‌بست، در کنار مردانش روی آب انبار می‌نشست و به آسمان چشم می‌دوخت. دی‌زن‌گرو را می‌دید که در آسمان به دنبال ستاره‌ها می‌دود تا آنها را خفه کند. زایر با دیدن شهابهایی که می‌پریدند، سر تکان می‌داد و آه می‌کشید. دیگر برایش مثل روز روشن بود که آن ستاره‌های سرگردان از دست چه کسی می‌گریزند و آفریدگار آسمان هرگز، هرگز آن روز را نیاورد که دی‌زن‌گرو پیروز شود و ستاره‌ها بیش از این در بدر شوند.

زایر تا مردانش را دچار دلشوره غریب خود نکند، لب فرو

می بست؛ می ترسید شیرازه کارها از دستش بگریزد. زایر وحشت غریبش را به تنهایی با خود می کشید؛ شبها تا صبح رو به آسمان بیدار می ماند و هیچ کس از اهل خانه جرئت نمی کرد حال و روزش را پهرسد. شب زنده داریهای زایر و سکوتهای غریبش، بی اشتهایی که روز بروز او را به تحلیل می برد چنان هوش و حواس اهل خانه زایر را برد که از بهادر غافل شدند و هیچ کس نفهمید چطور، شبانه با قفس به رخ دریا برده شد.

صبحی روشن، با فریادهای خیجو، همه وحشت زده از خواب پریدند؛ بهادر نبود و روی دریا هم چیزی دیده نمی شد. پریان دریایی نبودند و دریا آرام بود و نقره ای.

از صدای شیون خیجو بود و یا فریادهای مه جمال که رو به دریا داد می کشید، که ناگهان مردم بهادر را دیدند که از انتهای آبادی خنده کنان و آهسته، با شاخه هایی از مرجان توی دستش می آید. خنده اش آنقدر روشن و شفاف بود که مه جمال فهمید که بهادر کجا بوده است، اما خیجو که نگران کودک غریبش بود، کشیده ای توی گوشش زد و بهادر دانه مرواریدی را که توی مشتش پنهان کرده بود به روی او پرت کرد.

معلوم نبود اگر ناگهان صدای کپ کپی از دور شنیده نمی شد و مردی سوار بر چیزی که کپ کپ صدای داداز راسه نمی آمد، مردم چه قصه ها که درباره مروارید نمی ساختند.

www.KetabFarsi.com

۱۵

www.KetabFarsi.com

با آن صدا، همه وحشت زده سکوت کردند. بچه‌ها به آغوش مادرانشان پناه بردند و زنان آبادی رنگ پریده به هم نگاه می‌کردند. زایر احمد و مه‌جمال مانده بودند... شاید دوباره می‌خواست جهان زیر و رو شود، شاید دوباره جهان به لرزه درمی‌آمد.

در جهت صدا گوش خوابانندند. صدا از انتهای آبادی می‌آمد. مردم انتهای آبادی خانه‌هایشان را رها کردند، همه در خانه زایر جمع شدند و زایر با چشمان خودش دید که مردی سوار بر چیزی که دوتا شاخ داشت و کُپ کُپ صدا می‌داد، به سوی آبادی می‌آید. مرد دوشاخ کُپ کُپی را محکم گرفته بود و نمی‌افتاد. پشت سر مرد اتاقلک کوچکی بود که با کُپ کُپی کج و راست می‌شد.

مرد به میدان و زیر درخت گل ابریشم که رسید کُپ کُپی اش دیگر صدا نداد، دو سه بار دندان غروچه کرد و ناگهان خاموش شد. مرد شاخهای آن را رها کرد، با پا چیزی را فشار داد، کُپ کُپی همان‌طور ایستاد و مرد از آن پیاده شد. زایر او را می‌دید که در میدان ایستاده بود و چشم‌چشم می‌کرد. مردم در خانه زایر جمع بودند. هیچ‌کس در کوچه پسکوچه‌های آبادی نبود. در خانه‌هائیمه باز بود و زایر می‌توانست مرد را ببیند که در میدانگاهی با تعجب به درها و پنجره‌های نیمه باز نگاه می‌کند. مرد لحظه‌ای مردد در میدانگاهی ماند و بعد کند و آهسته راه افتاد. به خانه دی منصور

رسید و تك تك زد، وقتی صدایی نیامد به جانب خانه ناخدا علی روانه شد. لنگه در را باز کرد و توی خانه سرک کشید، تك تکی زد و ناامید توی میدانگاهی واگشت و داد کشید:

«آهای! کسی اینجا نیست؟»

زایر نفس بلندی کشید، بچه‌ها با صدای مرد ترسشان ریخت و از آغوش مادرانشان بیرون پریدند و در يك چشم به هم زدن از خانه زایر بیرون آمدند و به میدانگاهی رفتند و دور از مرد و کُپ کُپی اش ایستادند.

مرد با دیدن بچه‌ها، خندان به ران خود کوبید و گفت:

«بابا ای والله، گفتم ولایت اجنه‌ها س.»

و به طرف آنها رفت، بچه‌ها عقب کشیدند. مرد سبیل پر پشت و سیاهی داشت، یقه پیراهنش باز بود و روی سینه‌اش پلنگی خالکوبی شده بود. چشمان ریز سیاهی داشت. مرد گفت:

«پدر و مادراتون کجان؟»

بچه‌ها در سکوت و ترس خود، بروبر به او و پلنگ روی سینه‌اش نگاه کردند. مرد سرگردان نگاهی به آسمان و خانه‌ها انداخت و زایر احمد و آدم‌های دیگر را دید که روی آب انبار ایستاده بودند و به او و کُپ کُپی اش از دور نگاه می‌کردند. مرد خوشحال فریاد کشید:

«خسته نباشی کدخدا»

و دستش را برای زایر احمد حکیم تکان داد.

لحظه‌ای بعد، زایر و دیگران از پله‌های آب انبار پائین آمدند و خودشان را به میدانگاهی رساندند. جمعیت پشت سر زایر در فاصله‌ای از مرد ایستاد.

مرد بلا تکلیف به جمعیت ساکت نگاه کرد، سرش را خاراند و رو به زایر گفت:

«اسم ولایتون چیه کدخدا؟»

زایر آرام گفت:

۱. تك تك زدن: در زدن

«جفره.»

و دوباره به مرد و کُپ کُهی اش خیره شد. مرد دستهایش را تکان داد.
«راستش، داشتم از اینجا رد می شدم... گفتم... اح... اح... احوالی

بپرسم.»

آبادی ساکت نگاه می کرد. مردان چشم به دهان زایر داشتند و
مه جمال به کُپ کُهی خیره شده بود. مرد، با سرفه‌ای، صدایش را صاف
کرد:

«ت... تشنه بودم... اینجا به چکه آب... نیس؟»

زایر در سکوت به ناخدا علی نگاه کرد. ناخدا، از جمعیت جدا شد و
مرد به سراغ اتاقك پشت کپ کُهی رفت. بسته‌هایی را از توی آن درآورد،
در آنها را باز کرد و با لبخندی به زایر، شوکلاتها را به بچه‌ها نشان داد.
بچه‌ها، مردد، این یا و آن پا کردند و وقتی مرد چندتایی از آنها را به طرفشان
پرت کرد، خوشحال خم شدند، آنها را از روی زمین برداشتند و زورقهایش
را باز کردند.

آنچه مرد به آنها داده بود، از شوکلاتهای مردان موبور بهتر بود؛
شیرین بود و مثل سقز به دهانشان می چسبید. با این همه، تمام بچه‌ها، از
پلنگ توی سینه مرد وحشت داشتند و مرد که رد نگاه بچه‌های آبادی را
گرفته بود، با خنده به سینه‌اش زد و برای بچه‌ها شكلك درآورد. بچه‌ها
زیر پوزی خندیدند و طولی نکشید که دور کُپ کُهی جمع شدند.

اتاقك پشت کپ کُهی پر از جنسهای جورواجور بود. بچه‌ها که
حالا ترسشان ریخته بود و مرد را سرگرم گفتگو با زایر می دیدند، به
کُپ کُهی دست زدند، دورش چرخیدند، قاه قاه به خنده افتادند و دست آخر،
توی اطاقك سرک کشیدند.

مر با زایر احمد حکیم حرف می زد. از شهر آمده بود، کارش معامله
بود و به آبادیهای دور و نزدیک می رفت و جنس می فروخت؛ شهر پشت
کوههای آبادی بود و با کُپ کُهی پنج ساعت راه. شهر چند برابر آبادی
است، آدمهای زیادی در آن زندگی می کنند و کُپ کُهی در آن فراوان است.

آبادی در سکوت گوش می داد و با نگاه خود، او را زیر سؤال می کشید. مرد برای اثبات ادعاهای خود، در اتاقک را باز کرد و شانه های رنگارنگ و هلالی را درآورد و به زنها داد. شانه ها دست به دست شد. بوبونی چهار شانه رنگی به سرش زد و با لبخندی روبروی ناخدا علی ایستاد. نباتی با بدگمانی شانه ای گرفت و مدینه بی آنکه شانه ای بردارد به مرد خیره شد و نگاه سرگردانش را به کُپ کُهی دوخت.

زایر ترسیده از نگاه مدینه، او را کنار زد. وحشت در چشمانش خانه کرده بود. دست مرد را گرفت و او را به کنار کُپ کُهی برد:
«آ...آینه نداری؟»

مرد متعجب از عرقی که بر چهره زایر نشسته بود، زیر لب با تأسف گفت: «نه.»

و زایر نفسی به راحتی کشید، پیشانیش را پاک کرد و زیر گوش مرد گفت:

«اینجا هیچ کس نباید تو آینه نگاه کنه.»

مرد گیج و سر درگم دست به شانه زایر گذاشت:

«خیالت تخت، من هیچ وقت تو عمرم آینه ندیدم و نفروخته ام.»

و تمام جنسهای اتاقک را به او نشان داد. زایر آسوده خاطر، مرد را به طرف مردان آبادی برد. آن چیزی که مرد را به آبادی آورده بود، چه بود؟ کُپ کُهی هیچ شباهتی به اسب و شتر نداشت. خر و قاطر هم شکل و شمایل دیگری داشتند. خورد و خوراک کُپ کُهی چه بود؟ چطور می تواند بی آنکه ذره ای از سر جا تکان بخورد روی زمین بایستد؟

مردان یکی یکی به کُپ کُهی دست می زدند، آن را امتحان می کردند و حیرت زده می دیدند که تخت بند کُهی کُهی از آهن است. مرد که از حرفهای مردمان آبادی خنده ای ناپیدا بر لبانش نشسته بود، به مه جمال نگاه کرد که دور از همه در کنار پسرکی چشم آبی ایستاده بود و بی حوصله به دریا نگاه می کرد؛ انگار حضور او و کُپ کُهی را جدی نمی گرفت؛ انگار منتظر بود تا او راهش را بگیرد و از آبادی برود...مرد تا با مه جمال همکلام شود به سوی

اورفت و هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای افتادن کُپ کُپی اش را شنید. برگشت، کُپ کُپی یله شده بود و بچه‌ها جنسها را روی زمین پخش و پرا کرده بودند و حالا، با يك دسته اعلامیه که او آنها را در اتاقك جا سازی کرده بود، ور می‌رفتند.

مرد برای لحظه‌ای ترسید و وحشت زده خودش را به بچه‌ها رساند و بعد به یاد آورد که این مردمان جدا افتاده از دنیا، هیچ خطری برایش ندارند؛ شرمسار از وحشت خود، اعلامیه‌ها را گرفت، روی شکمش گذاشت و دکمه‌های بلوزش را تا به آخر بست.

مرد که با دیدن اعلامیه‌ها، خود را باز یافته بود و مأموریت خود را به خاطر آورده بود، از بلا تکلیفی بیرون آمد و تا توده روستایی را جذب کند، چند بار سوار کُپ کُپی اش شد، در میدان دور زد و حتی کودکان پر دل و جرئت آبادی را سوار کرد و گذاشت تا آنها، شاخ کُپ کُپی را بگیرند و صدایش را درآوردند.

آبادی با حیرت و شادمانی به مرد و کُپ کُپی اش نگاه می‌کرد. بو بونی تا چشم زخمی به کُپ کُپی نرسد، یکی از طلسمهایش را درآورد و به شاخ کُپ کُپی اویزان کرد و دی منصور تفکّه خود را به آن مالید.

مرد که نامش ابراهیم بود و پلنگی در سینه داشت، تا ظهر در آبادی ماند. با کُپ کُپی در آبادی گشت، هیچ پاسگاهی ندید و هیچ نشانی از قانون و قانون گذاری.

مردمان این دیار معنای پول و خرید و فروش را نمی‌دانستند و ابراهیم پلنگ، وقتی اسکناسی يك تومانی به زایر نشان داد سعی کرد که برای زایر بگوید با آنها معامله می‌کند، به جایی نرسید. زایر اسکناس را گرفت و به یاد کاغذی افتاد که سالهای سال پیش از این، پدرش در فِکسنو آن را به دیوار اتاق چسبانده بود. روی آن کاغذ، مردی بود با کله طاس و روی این یکی، مردی جوان.

وقتی ابراهیم پلنگ سوار کُپ کُپی اش شد تا برود، به زایر گفت که

۱. تفکّه: آب دهان

هر هفت روز یکبار به آبادی خواهد آمد و تمام چیزهایی را که لازم دارند، برای آنها خواهد آورد.

ابراهیم پلنگ با پا روی چیزی فشار آورد و کُپ کُپی، کُپ کُپ صدا کرد و راه افتاد. آبادی برایش دعا خواند و صلوات بلندی بدرقه راهش کرد. ابراهیم پلنگ، راست راسه کنار دریا را گرفته بود و می‌رفت، لبخندی بر لبانش نشسته بود.

زایر خوشحال بود. ناگهان جهان برایش بزرگ شده بود؛ جهانی با چیزهای عجیب و غریب که عقل هیچ آدمیزادی به آنها قد نمی‌داد. شهر دیدنی بود. شهری که پر از کُپ کُپی است و مردم چیزهایشان را در جایی به نام بازار می‌فروشنند و جاهایی دارد که هر کس بیمار شود به آنجا می‌رود و مکتب‌خانه‌هایی که بچه‌ها در آن ملا می‌شوند. و چه بسا آنجا دی‌زن‌گرو را بشناسند، پی به حیل‌هایش ببرند و بتوانند کاری کنند که مثل بوسلمه راهش را بگیرد و برود. در فکر و خیال زایر، دی‌زن‌گرو گرفتار می‌شد، با هزاران زنجیر زمینی او را به بند می‌کشید و ماهیگیران همه جهان، پیرزن دل‌سیاه را تا غبه می‌بردند و به عمق آب‌های خاکستری می‌سپردند.

رؤیا و رهایی! اگر آدمیزاد نتواند باندهٔ خیالش را تا آن سوی جهان پرواز دهد، از غصه پشک خواهد خورد. زایر وقتی دی‌زن‌گرو را به عمق آب‌های تیره می‌برد به آبادی وامی‌گشت. دلش می‌خواست جفیره هم مکتب‌خانه‌ای داشته باشد و تا ابراهیم پلنگ را امتحان کند و بداند که اصلاً آدمیزاده است و یا غولکی که به شکل و شمایل آدمی درآمده، از او خواسته بود که قرآنی برای آبادی بیاورد و اگر می‌آورد، معلوم می‌شد که ولایت بزرگی در جهان وجود دارد که صدبرابر آبادیست..

تا دیروقت شب مردم در جای خود پلکیدند. بوبونی ناخدا علی را رها نمی‌کرد. این بار، اگر ابراهیم پلنگ می‌آمد، باید با او به شهر می‌رفتند و به حکیم‌خانه سر می‌زدند، شاید که درمانی برای درد کهنه خود بیابند. زایر غلام و منصور، شبانه شیشه‌های خالی شربت جادو را درآوردند تا آن را

۱. بانده: برنده

نشان مردی دهند که از شهر می‌آمد. نباتی اما، در فکر و خیالی دیگر بود و می‌دانست که آن مرد غریبه، با پلنگ روی سینه‌اش، نه آدمیزاده است و نه از جایی به نام شهر آمده؛ او را بوسلمه دریاها فرستاده بود تا آبادی را گمراه کند و آنگاه به شکل و شمایل پلنگی درآید و مه‌جمال را بدرد.

آبادی در رؤیای شهر، یک هفته مات و منگ بود. آن چیزی که مرد به پا داشت و به پای مردان موبور هم دیده بودند، می‌توانست کف پایشان را از گرمای سوزنده ماسه‌های آبادی نجات دهد. با شربت جادو، می‌شد دور از چشم زایر، خستگی و خواب را عقب زد. با جعبه‌های شوکلای که در شهر فراوان بود، دهان بچه‌ها را می‌شد بست و با آن کپ‌کپی، آدمی می‌توانست سراسر جهان را بگردد.

مه‌جمال در سکوت خود به کپ‌کپی فکر می‌کرد و به جهانی که بزرگ بود و مانند آسمان، هزاران ستاره در گوشه و کنارش چشمک می‌زد. مه‌جمال دور از خنجو می‌خوابید، دور از او که دوباره از بوی مه‌جمال گریزان بود و سرش گیج می‌رفت. مرد دریایی به ستاره‌های آسمان چشم می‌دوخت و با خود حرف می‌زد. سرگردان مانده بود. سفری ناهموار و غریب را در روی زمین و میان آدمیان به جان و دل خریده بود و حرفهای ابراهیم پلنگ و جنب‌وجوشی که در آبادی افتاده بود او را انگار در میان زمین و آسمان معلق رها کرده بود؛ آدمیان زیاده‌طلب، آدمیان کنجکاو! مه‌جمال، هنوز از خلق و خوی آدمی سر در نمی‌آورد.

روزگار انگار سر سازگاری داشت. آبادی منتظر بود، مردم آه می‌کشیدند و با هر صدایی که از انتهای آبادی برمی‌خاست، به راسه کنار دریا چشم می‌دوختند.

روز هفتم، صدایی از دور شنیده شد و این بار دو کپ‌کپی وارد آبادی شد. کپ‌کپی دوم نو بود و هیچ اتاکی پشتش نبود و مردی چهل و پنج ساله با سبیل جوگندی و صورتی که خنده از آن دور نمی‌شد، آن را می‌راند. ابراهیم پلنگ، یقه‌اش را تا بالا بسته بود و پلنگ روی سینه‌اش پیدا نبود و بچه‌ها هرچه چشم‌چشم می‌کردند چیزی نمی‌دیدند.

ابراهیم پلنگ عوض شده بود؛ شكلك در نمی آورد، به سر و شانه کسی نمی زد و پیش از هر حرف و حرکتی به مرد نگاه می کرد. وقتی مرد از کپ کی پیاده شد، ابراهیم پلنگ سوغاتیها را از توی اتاق بیرون آورد و بچه ها در يك چشم بهم زدند آنها را از دست او قاپیدند. مرد سر تکان داد و خندید و ابراهیم پلنگ سوغاتی بزرگترها را برداشت و پشت سر مرد راه افتاد و به خانه زایر رفتند.

مردها در اتاق پنج دری جمع شدند. قرآنی که ابراهیم پلنگ آورده بود، دست به دست می گشت. زایر خوشحال به شانه ابراهیم پلنگ زد و مرد دوم ساکت نگاه می کرد. بهادر نوه کوچک زایر احمد، در کنار مه جمال و نزدیک زایر نشسته بود. خیجو و ستاره برای مردان چای می آوردند و سر قلیانها پر و خالی می شد. ابراهیم پلنگ به زایر گفت که مرد، یکی از دوستان قدیمی اوست و دلش می خواهد اگر می تواند برای آبادی کاری کند. زایر با لبخندی سر تکان داد و مرد بعد از سرفه ای به حرف آمد و خیلی شمرده و آرام، با صدای گرمی که داشت، گفت که آدمها باید به همدیگر کمک کنند و به گرفتاریهای دیگران برسند. مرد رو به مردان گفت که در شهر امکاناتی دارد که می تواند در اختیار آبادی بگذارد؛ دوستان او در شهر قدرت دارند و می توانند بسیاری از مشکلات را حل کنند.

وقتی حرفهای مرد تمام شد، زایر صلاح دید که از آخرین بلایی که بر آبادی نازل شده بود و او بی آنکه به روی خود بیاورد از آن گذشته بود، صحبت کند. زایر که قرآن را روی زانویش گذاشته بود و حضور مردان شهری را به واسطه آن حقیقی و گرامی می داشت، تا مردان خود را نگران نکند، آنها را با اشاره انگشتی از اتاق بیرون کرد و در کنار مه جمال از دی زنگر و گفت که ناگهان ماه را گرفته بود و روشنایی را از آسمان برده بود. اگر به واسطه حضور مه جمال، بوسلمه عقب نشسته بود و طلسم قدرتش شکسته بود، دی زنگر و که مادر بوسلمه بود و می توانست در آسمانها پرواز کند و گلوی ستارهها را بگیرد و آنها را به عمق آبهای خاکستری بیندازد، هنوز زنده بود و چه بسا که روزی از سر خشمی که ناتوانی بوسلمه

علیه مه جمال به بار آورده بود، آفتاب را بگیرد و بکشد و تمام آبادیها را نابود کند، و یا روزی روزگاری به جای آنکه در دریا بیفتد، روی آبادی سرنگون شود.

و وای اگر دی زنگر و روی آبادی بیفتد، دیگر هیچ کس زنده نخواهد ماند. اما گوس باد و شیطان کر، می شود حتی دی زنگر و را با زنجیر به زمین کشید... البته در آبادی جفره زنان راه چاره ای دارند. یکبار هم او را مجبور کرده اند که دست از سر ماه بردارد. اما دی زنگر و دلی پر از کینه دارد... شبها ستاره ها را سرگردان می کند و خواب را از چشم زایر می گیرد.

مرد که چشمانش برق می زد و لبخندی گوشه لبانش پر می کشید، با نام بوسلمه و قصه های دور و دراز زایر مانده بود. در هیچ کدام از کتابهای حزبی نخوانده بود که با کسانی که بوسلمه را شکست داده اند و حالا از دی زنگر و می ترسند، چه باید بکنند.

مرد که زایر را منتظر می دید، تا کاری کرده باشد، کاغذ و مدادی از جیب خود درآورد و شروع به نوشتن کرد و آنگاه سر از صفحه سیاه شده برداشت و رو به زایر گفت:
«باید مشورت کنم.»

و زایر دلگرم از توجه مرد، گفت که کار دی زنگر و که یکسره شد، بوسلمه خشمگین می شود و او حتماً باید جلوی دریا دیواری بکشد تا هنگام خشم بوسلمه و توفانی شدن دریا، موجها روی خانه ها نرمید و پریان سرخ نتوانند آب دریا را روی آبادی یله کنند... مرد که لبانش را آهسته گاز می گرفت، خوشحال از یافتن موضوعی قابل بحث گفت که باید سد زد. کلمه سد توی دهان زایر چرخید به مه جمال که ساکت گوش می داد، نگاه کرد و با اشاره ای مردان آبادی را به اتاق خواند و از آرزوی دیگرش گفت که ساختن آب انباری بزرگ بود؛ آب انباری بزرگ تا آبادی تشنه نماند.

پسین تنگ، زایر جعبه جادو را که دیگر حرف نمی زد به مردان نشان داد و گفت که همه آبادی می توانند شهادت دهند که مردان و زنان و کودکان بسیاری در جعبه جادو بوده اند که به دلیلی که بر هیچ کس روشن نیست

دیگر حرف نمی‌زنند و نمی‌خوانند. مرد که دوباره چشمانش برق می‌زد و لبانش را آهسته گاز می‌گرفت به زایر قول داد که هفته بعد جعبه جادو را به حرف آورد. بعد از آن، زایر جعبه داروها را که دیگر ته کشیده بود، نشانشان داد و مرد دوم که خیلی چیز می‌دانست با صدای بلند و به زبان مردان موبور، خطوط روی جعبه‌ها را خواند و قول داد که از حکیمی که در شهر می‌شناسد، جعبه‌هایی پر از دارو بگیرد و به آبادی بیاورد.

غروب، ابراهیم پلنگ و مرد، سوار کپ‌کپیهای خود شدند و در انتهای آبادی، زایر غلام، ناخدا علی و منصور را دیدند که وسط راسه ایستاده‌اند. زایر غلام شیشه‌های خالی شربت جادو را به آنها نشان داد. ابراهیم پلنگ قاه‌قاه خندید و به شانه زایر زد. مرد دوم سر تکان داد و ابراهیم پلنگ در نیمه راه، خنده‌اش را خورد.

دیر وقت شب، مرد دوم در یکی از حوزه‌های حزبی به یاران خود گزارش می‌داد، و مسئول حوزه نزدیک صبح، همان‌طور که چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود و خمیازه می‌کشید، نتیجه نهایی را به اطلاع یاران خود رساند:

«مردم آبادی جُفره، گرچه پرولتر نیستند، اما در سنگر مبارزه طبقاتی می‌توانند مثرتر واقع شوند.»

و زایر احمد حکیم، صبح روز بعد، جاروبه دست روانه آقای اشک شد. آنجا را آب و جارو کشید، قرآن نو را روی تاقچه گذاشت، راضی از جهان و زندگی برگشت، با این امید که هیچ بلایی از پس آبادی بر نیاید و حضور کتاب خدا بتواند دی‌زن‌گرو را بر سر عقل بیاورد.

شب، زنان و مردان آبادی در خانه زایر جمع شدند و قصه‌های خود را از سر گرفتند. مرتضی، مرد دوم، به زایر قولها داده بود. سد حتماً ساخته می‌شد، اگر مردم همت کنند، آب انبار درست می‌شد و اگر با زحمتکشان دیگر دست‌به‌یکی می‌کردند، حتی دی‌زن‌گرو هم نمی‌توانست با مردم آبادی روبرو شود. اتحاد؛ همان چیزی که مرتضی آنها را از آن صحبت کرده بود، همه چیز را درست می‌کرد. نیروی اتحاد، ده برابر نیروی دی‌زن‌گرو و بوسلمه

معلوم بود که مرتضی چیزهای زیادی از جهان می دانست. مردم در طول روز به او گوش داده بودند و با آنکه چندان از حرفهایش سر در نمی آوردند، اما همگی دیده بودند که زایر چطور سر تکان می دهد و حرفهایش را قبول می کند.

دیر وقت شب، آبادی از خانه زایر رفت. خيجو تا صبح پهلو به پهلو غلت می زد. بچه در شکمش وول می خورد و او می دانست که تا وقتی بچه هایش بزرگ شوند، دنیا این همه تنگ نخواهد بود. خيجو همان شب از مه جمال که در سکوت غریب خود فرو رفته بود، خواست که در اولین فرصت به شهر برود و آنچه را با چشمان خود می بیند برای او تعریف کند. و مه جمال بی قرار زمین، تقلای مردمان جفره را می دید که انگار می خواستند روز و شب را به هم بدوزند تا به زمان بازگشت مردان شهر برسند. هفت شبانه روز، انگار خیال تمام شدن نداشت. مه جمال مردم را می دید که بی قرار رو به راسه چشم می دوزند و بی آنکه به دریا نیم نگاهی کنند، نگران صدای کپ کپی، خواب و خیال خود را از دست داده اند. حتی هوش و حواس زایر هم دیگر به دریا نبود؛ انگار مردان شهری عقل آبادی را دزدیده بودند. مه جمال می دید که آبادی از دریا و پریان دریایی دور می شود.

و مه جمال دریایی، دوستدار زمین، می دید که ذهن آبادی از هم می پاشد. آبادی در امیدهای تازه و غریب خود سرگیجه می گرفت، دی منصور نگران سنگ آسیابش بود. در رؤیاهای خود، گندمها را آرد می کرد، نان می پخت و نانها را به ابراهیم پلنگ می داد تا به شهر ببرد و با چیزهای دیگر معامله کند، و مردان ماهیگیر در خواب و بیداری ماهیهای خود را به شهر می بردند و با زنبیلهای پر از سوغاتی وامی گشتند. بوبونی با شانه های هلالی رنگارنگ سرش، خود را از پریان دریایی زیباتر می دید. دلش قرص شده بود و دیگر کمتر وسوسه دریا و آبی ها را داشت. ناخدا علی و منصور و زایر غلام در انتظار آن شیشه های بلورین و پر از

شربت جادو، شب و روز بی قرار و منتظر به راسه نگاه می کردند.
و در شهر غوغای غریبی بود. دولت میتینگ حزبی را بهم زده بود.
عده‌ای خونین و زخمی گریخته بودند. پیشانی مرتضی شکافته بود و ساق
پای ابراهیم پلنگ با چماق ترك خورده بود. با این همه، مردان شهری
همان طور که قول داده بودند، آخر هفته با دو کپ کپی وارد شدند و به
زایر احمد حکیم که می خواست بداند چه پرسر ساق پا و سر آنها آمده
است، قصه‌ای تحویل دادند که هیچ کس باور نکرد.

مرتضی از توی جعبه‌ای کوچک چیزهایی درآورد و توی جعبه جادو
گذاشت و زایر و مردان دیگر آبادی با چشمان خودشان دیدند که هیچ کس
پشت جعبه جادو زندگی نمی کند و نمی رقصد. وقتی جعبه جادو جان گرفت،
زایر فهمید که جعبه جادو قوه خواندن نداشته است. زایر سر از کار جهان
در نمی آورد و نمی دانست این همه آدم در کجای جعبه جادو پنهان شده‌اند.
«هیچ کس زایر، هیچ کس تو این جعبه‌ها نیست. تو شهر پر از
رادیوس.»

اما، وقتی زایر گیج و منگ دوباره به مرتضی نگاه کرد، مرد حرفی
نزد، بی حوصله بود و خلق و خوی درستی نداشت. زایر جعبه داروها را
گرفت. مردان شهری بلند شدند.

«این روزها کارمان زیاده زایر... بار دیگر شب می مانیم.»
مردان شهری در انتهای راسه آبادی، زایر غلام و ناخدا علی و
منصور را دیدند و ابراهیم پلنگ به آنها که با لبخندی منتظر شیشه‌های
جادو بودند، قول داد که یکبار آنها را به شهر ببرد و جایی را نشانشان بدهد
که پر از شربت جادو بود؛ جایی که آنها می توانستند تا آنجا که بخواهند
شیشه‌های شربت جادو را سر بکشند.

حقیقت این بود که مسئول حزبی اجازه نداده بود ابراهیم پلنگ
بطریه‌های عرق را با خود بیاورد.

«این کار، آبادی جفره را علیه حزب می شوراند.»

«اما اونا، این چیزها حالیشون نیس... رفیق!»

«این به دستوره...»

ابراهیم پلنگ چیزی نگفته بود، اما حالا نمی توانست توی چشمان مردان سه گانه آبادی نگاه کند. گوشه سبیلش را می جوید، «مرد است و حرفش، زیر قولمان زدیم.» و نقشه می کشید که در فرصتی مناسب، جرعه ای به این مردان تشنه آبادی برساند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۱۶

www.KetabFarsi.com

«این اسمش رادیوست... را...دی...یو و جعبه جادو نیس.»
این را ابراهیم پلنگ به مردان آبادی گفته بود.
«هر حزبی مؤمن و وفادار، باید درمقابل توده‌ها، صبور، بردبار و
پرحوصله باشد.»

جعبه جادو می خواند. زایر احمد پیچش را تا به آخر باز کرده بود تا
آخرین کسی که در انتهای آبادی خانه داشت، صدایش را بشنود. صدای
کسانی در آسمان آبادی اوج می گرفت که معلوم نبود چه می گویند و
خودشان در کجای جهان نشسته‌اند و در چه ولایتی زندگی می کنند. دیگر
صدای بال مرغان دریایی به گوش کسی نمی رسید. جهان پر از صدا
می شد، پر از صدای غریبه و نا آشنا. زنی می خواند: «انا بلدا المحبوب...»
و مه جمال می دید که زنان آبادی دیگر نمی خوانند، حتی صدای خلخال
پایشان شنیده نمی شد و حسرتی غریب در دل مه جمال قد می کشید. چیزی
از دست می رفت، چیزی که مه جمال نمی دانست چیست و مردمان آبادی هم
انگار در بند از دست دادنش نبودند.

شبهای آبادی، روی آب انبار زایر می گذشت و مردم هنوز با تعجب
پیچ رادیو را باز می کردند و به ایستگاههای مختلف گوش می دادند.
ورارهای شبانه مردان و زنان آبادی جایش را به سکوت می داد. چیزی
ناپیدا و غریب ذهن آدمها را به رادیو متصل می کرد. گاهی صدایی ضعیف

و دور می گفت: «اینجا تهران است.» و همه گوششان را نزدیک می بردند تا آن صدا را راحت تر بشنوند، صدایی که از گوشه و کنار ایران که نمی دانستند کجاست خیر می داد و از شاه جوانبختی می گفت که نمی دانستند کیست.

خیجو حال و هوای دیگری داشت. با جان گرفتن دوباره رادیو دیگر خیالش از بابت بهادر راحت بود. آبی ها کمتر به سراغ او می آمدند و خیجو غیبت پریان دریایی را به فال نیک می گرفت. شبها بهادر را آزاد می گذاشت تا هر جور که دلش می خواهد، بخوابد و هر چه دلش می خواهد به دریا نگاه کند. گویا صدای جعبه جادو، آبادی را از ساکن های دریا دور می کرد. در چشمان بهادر تعجبی غریب خانه کرده بود. اولین نوه زایر احمد حکیم سر از کار جهان در نمی آورد و نمی دانست چرا آبی ها ناگهان غیبشان زده و مادر بزرگ دریایی اش که يك روز در انتهای آبادی، رخ دریا، او را بغل کرده بود و بوسیده بود و به او گفته بود که اگر به آب آبی دریا خیره شود، هر کجای دریا که باشد به دیدنش خواهد آمد، چرا دیگر به سراغش نمی آید. حتی زایر که تا دیر وقت شب برایش قصه می گفت، هوش و حواسش به او نبود و خیجو که شکمش ورم کرده بود تا از دست او خلاص شود، دریا را نشانش می داد و او را رو به دریا می نشانده. حوصله بهادر سر می رفت. چیزی در آبادی عوض می شد، چیزی که بهادر از آن سر در نمی آورد.

نباتی حامله بود و منصور بیشتر در کنارش می ماند تا زنان دوگانه خانه اش مانند خروس جنگی به هم نهرند و همدیگر را لت و پار نکنند. کینه ای که منصور از آن چیزی نمی فهمید، دی منصور را وامی داشت که به پای نباتی بیچد و داد و فریادش را در آورد. زایر چندبار وساطت کرده بود، با دی منصور حرف زده بود و حالا چنان در رویای جُفره بزرگ فرو رفته بود که حتی دی زنگر و را فراموش کرده بود. هیچ کس جرئت نمی کرد رشته افکار دور و دراز زایر را پاره کند.

آبادی بزرگ می شد، بچه ها زیاد می شدند و يك تنور نمی توانست

جوابگوی مردمان آبادی باشد. زایر زنان و مردان را واداشت که در انتهای جفره تنوری بسازند؛ تنوری که زنان شمال آبادی بتوانند بی آنکه در نوبت بنشینند و یا شب هنگام از خانه‌ها نان بگیرند، نان خود را بپزند.

و اگر می‌توان بسادگی تنوری در آبادی زد، چرا هر خانه‌ای تنوری برای خود نداشته باشد؟ ذهن آبادی در چنبرهٔ ساختن و داشتن، اسیر می‌شد.

ده روز گذشت و مردان شهری نیامدند، اما هیچ‌کدام از مردمان آبادی گمانی نبرد. چیزی غریب آنها را به بازگشت مردان دوگانه مطمئن می‌کرد. همه چیز حقیقی و شفاف بود، ولایتی پشت کوه‌ها، جعبه‌های دارو، جعبهٔ جادو که می‌خواند و زنانی که می‌زائیدند. خیجیو پیش از موعد مقرر بادش گرفت. در جمع زنان، کنار تنور نشسته بود و چونه‌های خمیر را گرد می‌کرد که درد چهارباد، فریادش را به هوا برد و تا دی منصور و مدینه زیر بغلش را بگیرند و او را به جانب خانه ببرند، زیر درخت گل ابریشم زائید. خیجیو همان‌طور که ایستاده بود، پاهایش را باز کرد تا دخترک شتابزده و عجول، به روی زمین بیفتد. مدینه دخترک را با لبهٔ شلیته‌اش پاک کرد، بند نافش را با کاردی که بوبونی آورده بود، برید و از سکوت غریب دخترک حیرت کرد.

دخترک گریه نمی‌کرد و آنچنان با چشمان درشت و سیاهش به جهان خیره شد که خیجیو در میان درد خود، وحشت زده به اطراف نگاه کرد. جهان مثل همیشه بود. آسمان آبی بود و زمین خاکی و صدای جعبهٔ جادو در آسمان آبادی فریاد می‌کشید که اجنبی پرستان می‌خواهند همه چیز را به بیگانگان بفروشند...

دی منصور تا زنان آبادی را از حیرت درآورد، کشیده‌ای به گوش دخترک زد و او که نامش را مریم گذاشتند با چشمان اشک‌آلود آهی کشید و رویش را برگرداند. دی منصور که از حرکت نوزاد جا خورده بود و گمان می‌برد که بی زبان به دنیا آمده، انگشتش را در دهان مریم کرد و دید که زبانی دارد مثل زبان همهٔ بچه‌های عالم. دی منصور سرانجام به این نتیجه

رسید که نوهٔ دوم زایراحمد حکیم تنها بچه‌ای است که معنای درد و رنج را نمی‌فهمد. نیشگونها و کشیده‌های زنانه فایده‌ای نکرد. مریم در سکوت خود به جهان خیره می‌شد، با اشتیاقی غریب حوادث و حرفهای آبادی را دنبال می‌کرد و کاری به چشمان متعجب پدر نداشت که نگران بالا آمدن آب آبی دریا بود و می‌دید که او به دریا چندان عنایتی ندارد و حتی مادر بزرگ آبی‌اش هم در روزهای ابتدای زندگی او، به رخ دریا نیامده است.

سالها بعد، وقتی مه‌جمال ازدست نیروهای دولتی در رفته بود، و مریم در غاری میان کوه‌های فِکَسُنُو در کنارش می‌نشست و به قصه‌هایش گوش می‌داد؛ از زبان او شنید که روزهای ابتدای تولد، بی‌آنکه آبادی دقت کند و یا هوش و حواسش به دریا باشد، آب دریا بالا می‌آمد و مه‌جمال هر شب، صدای مادر آبی‌اش را می‌شنیده که برای دومین نوهٔ زمینی‌اش گریه می‌کرده...

اما برای همه، يك چیز معلوم و مشخص بود. مریم به جعبهٔ جادو علاقهٔ غریبی داشت و حتی مه‌جمال دیده بود که با انگشتان کوچک و ناتوانش پیچ جعبهٔ جادو را باز می‌کند و به آن صدای دوردست ضعیف، گوش می‌دهد و چشمان درشت و سیاهش از فرط حیرت باز و بسته می‌شود. مه‌جمال در کلنجارهای ذهنی خود، به خاطر ازدست دادن قدرت پیشگویی‌اش کلافه می‌شد و آه می‌کشید. جهان برایش تاریک بود، پیشانی‌نوشت فرزندانش را نمی‌دانست.

يك ماه گذشت و مردان شهری نیامدند. آبادی فکر و خیالات خود را از سر گرفت. زایر به سروپسای مردان کُپ‌کُپی سوار فکر می‌کرد. حرفهایی که شنیده بود و باور نکرده بود، آن زخمها می‌رساند که مردان شهری آدمیزادند و از مردگان آبهای خاکستری نیستند. قرآنی که ابراهیم پلنگ با خود آورده بود، نشان می‌داد که اهل هوا و دریا در جلد آدمیان نرفته‌اند، پس چه کسی راه را بر آنها بسته بود؟ چه کسی راه آبادی را برایشان گم‌و‌گور کرده بود تا آنان نتوانند خود را به جُفره برسانند... زایر